



«به نام خالق هستی»

نام دلنوشته: قرص های رنگی

نویسنده: ara (هستی همتی)

ژانر: عاشقانه ، تراژدی ، اجتماعی

www.novelfor.ir



هدف: گذر زمان امان نمی‌دهد و روزی می‌آید که دیگر، حسرت یک سراب است... .

خلاصه:

عمر پرپر گشته‌ی شقایق گونه و نگاه ملتسمانه‌ای که خشکیده به انتظار بازگشت روح معصومی به کالبد سردش، آن مادام که می‌داند حسرت گریبان گیرش دگر سودی ندارد؛ جنایتی به ناحق در پس غرقه بودنش اندر رویاهای واهی و چه کس می‌داند عذاب علیم به لفظ تاوان چیست؟!

۹۹/۷/۲۰

۷:۴۵ بعد از ظهر

مقدمه:

غرقه بودم اندر خودخواهی و غرور چشمانم را نابینا و گوش‌هایم را ناشنوا ساخت.

آن گاه که بودی ندیدمت

و آن گاه که نامم بر ل*ب راندی عجز صدایت را نشنیدم...

گوهر ناب حضورت را راندم

و چه شرارت‌ها که نکردم، چه حرمت‌ها که نشکاندم...

پروردگارا!

می‌دانم که قصاص گناه برایم بریدی که او را از من ربودی

و روانه به سوی آرامش ابدی‌اش ساختی تا که شاید نبودنش بر من بفهماند،

مرا سر عقل بیاورد و وجودم را به آتش بکشاند...

شاید که چشمه‌ای از رود دردهایش بر من حلال شود!

و این همان توانی ست که حق است!

دستان بی‌جانم، عاجزانه بر تنه‌ی درخت کناری‌ام چنگ می‌افکنند و پاهایم چنان سست اند که چون گوژپشت به نظر می‌آیم. از ورای پرده‌ی تار از اشکان ریزانم که بی‌مهابا گونه‌هایم را خیس می‌کنند، آن تل خاک لعنتی را می‌بینم؛ لعنت بر همه‌تان! آن کوچک فرشته‌ام را اندر میان مشتی خاک جای ندهید! او را در اعماق گورستان خوابانید، جانان آرامم از تاریکی هراس دارد لعنتی‌ها... بس است دیگر بر رویش خاک نریزید... دلبرکم همان است که شبانش بی‌من سر نمی‌گشتند، حال او را در چهار دیواری‌ای می‌خوابانید که چهار ستون بدنش را خواهد لرزاند؟!

چشمانم قفل‌اند بر تاریخی که بر روی تقویم جیبی‌ام نقش بسته؛ همان که خودت داده بودی... عجیب بوی تنت را می‌دهد جانان! کاغذ پاره‌ی این تقویم می‌گوید سیزدهم است؛ لعنت بر آنکه اذعان داشت سیزدهمین‌ها نحس‌اند! آری، امروز نحس است. دو بال خود را گشودی و پر کشیدی که نحس است...

می‌دانم حتی هم اکنون نیز از دوری‌ام آسایش نداری؛ شکم بر آن نیست که حال نیز حتی روحت می‌گرید که چنان بی‌غیرتی نشان می‌دهم و پیش نمی‌آیم بر بالین جسدت رها شده، بر کفنت بوسه زنم. موجود بی‌ارزشی بیش نیستم و یک ترسو در لفظ کامل کلمه که

از هراس پدرت پیش نمی‌آیم... آرام جانم! خداوندگارت از من نگذرد با آن بدی‌ها که نثارت کردم. چنان رنجت دادم و تعدد بارها اشک‌هایت را در آوردم که دگر رویم نمی‌شود نزدت بیایم! شرم از روی ماهت دارم دلبر، شرم از همان آخرین روز باهم بودنمان... همان آخرین روز بودنت! شرم از همان روز که در غایت بی‌رحمی، سردی نگاه نشانت دادم که دیگر نمی‌خواهمت...

یکایک کلماتی را که عنوان کردم به خاطر دارم؛ بر ساعدت کوفتم و به عقب راندمت، غیرت را لگدمال کرده، ل*ب به ناسزا گشودم و چون حیوانی درنده خو که ر*حم نمی‌داند، غرورت را شکاندم. لطافت روحت را صد تکه کردم که اندر اوج بی‌شرمی فریاد زنان تو را محکوم کرده و گفتم دگر از تو سیر شده‌ام... که دگر تاریخ با هم بودنمان سر آمده است! بیا جانا که اشتباه از من بوده... بودنمان تا به ابد و یک روز کشانده خواهد شد! شرمی بس سنگین مرا می‌آزارد، وان هنگام که حرف‌هایم را شنیدی و لعنت بر من که آن بغض را بر گلویت نشاندم و تو گریان زمزمه کردی. با همان صدای آرامت که گفתי خودت را خلاص خواهی کرد، اما پاسخ مرد رویاهایت که من باشم چه بود؟ قهقهه... آری، بر حرفت خندیدم و حال می‌گیریم! برخیز جانم، برخیز دلبر خوش صدایم! چرا لبانت بسته‌اند...؟ برخیز و باز نامم بر زبان بیاور که عطش بر گوش شنیدن نام نحس خود در پی لطافت و نرمی صدای خامه‌وارت را دارم...

آرام جانم؛ ببخش مرا. عاجزانه از درگاهت طلب عفو دارم که باشد ارزنی از عظمت گناهانم در پی آزار رساندن‌ها به تو، مخلوق مورد عنایت پروردگار کاسته شود. ببخش مرا جانا و برخیز! از درون آن گور لعنتی بیرون آ، سرمای قبرت چه دارد که دل به آن بسته‌ای دلبرکم؟ برخیز و ره‌ایش ساز عروسکم، بلند شو و هر چه می‌خواهد ان دل تنگ کوچکت

که شک بر آن نیست آخرین روزهای عمر پر پر شده‌ات، بارها بر دوش داشت، بگو. حتی اگر شده ناسزا نثارم ساز! کوچکم، برخیز! طاقت ان ندارم اینگونه خفته بینمت جانانم. آخر مگر خودت اذعان نمی‌داشتی پیوند عشقت با من ناگسستنی ست؟ پس خود از ظلمت چهار دیواری قبر گون رها ساز و به آغوش سست این مرد پشیمان پناه آور؛ حقیقتاً و قسم بر پاکی روح بی‌آلایش، حسرت از کرده‌ها و پشیمانی از گفته‌ها، از آن قدر ندانستن‌ها وجود شکننده‌ام در هم کشانده که آزاری ست بس سنگین... رنجورم و بیمار، آن مادام که آگاهم حسرت های گاه و بیگاهم دگر سودی ندارند!

بت درهم شکسته‌ام؛ مرگ خودم را قسمت می‌دهم، همان جانم که در پی عشوه‌هایت، با آن لبخند مدهوش کننده‌ات زمزمه می‌کردی نفس‌هایت به وجودش بسته است! حال قسم بر جانم، برخیز مرهم رنجش‌هایم! سوگند به بوی خوش تل خاکت که عجیب گرمای حضورت نشانم می‌دهد، قلب بی‌تاب اندر چپ سینه‌ام کم نمانده پر بکشد! دیوانه‌وار بر دیواره می‌کوبد و نامت می‌خواند، همان لوس کردن‌هایت را می‌خواهد. آخر چطور خواب به چشمانم بیاید وان هنگام که روشنای درخشش چشمان شب‌گونت، دیگر حضور ندارد و دیدنش حسرتی جاودانه خواهد بود بر دلم...

آرامم، ای که جانم فدای آن نگرانی‌های همیشگی‌ات شود؛ به فدای قلب پاکت. آن زمان که توجهم نثار تعدد دختران اطرافم بود و نمی‌دیدمت، یکایک دقایق گذر عمرت نگران احوالم بودی. در اوج خشنودی به میانه‌ی عیش و نوش غرقه بودم که پیامت را نخوانده حذف می‌کردم، پاسخ نمی‌دادم و تو نگران چنین مرد رذلی می‌گشتی که نکند بلایی سرش آمده باشد.. جانم پیشکش آن دل خفته‌ات، همان که زلالی‌اش روی آب چشمه را سفید گردانده بود!

لعنت بر من؛ دلبر کم نفرینم کن که خواستار عذابی علیم هستم. بند بند وجودم تیر می کشد وانگاه که نگاهم قفل بر ظواهر سنگ قبر سردت می شود... می دانی بانویم؛ زیبا روی بوده ای که اندر آن شکی نمی باشد، اما خداوند از من نگذرد... چه زیبا به نظر می آیی در تصویر واقع بر روی سنگ قبرت! آن دو چشمان معصومت، حتی از ورای این تصویر کنده کاری گشته درخشش مشهود خود دارند... کردگار جانم را بستاند! من ظلم بر این نگاه لطیف روانه گرداندم؟!

هنوز نیز به پشت آن درخت خشکیده منتظر مانده ام. هنوز همان آدم بی غیرت سابق می باشم که بهر هراسش از پدرت پیش نمی آید و خود پنهان ساخته، ایستاده که سایرین بروند. که خود به تنهایی نزد آرامستان بیایم و جسم نیمه جانم به روی سرمای کشنده ی سنگ قبرت رها ساخته، تا به ابدیت گریستن پیشه سازم...

لعنت بر این دیواره ی سخت میانمان که بانی ساخته شدنش، خود بودم. دستان لرزانم، دراز شده اند به سویت، اما نمی توانند لطافت دستان گرمت را بیابند. مدام به سرمای سنگ قبرت می خورند، اما پا پس نمی کشند... می طلبمت دلبر خفته ام! برخیز جانا...

پلک هایم بر هم فشرده می شوند و حقیقتاً حالم از خودم برهم می خورد. می دانی علتش چیست؟ که به یاد می آورم چگونه در حقت بی رحمی و سنگدلی نشان داده، چه تهمت های ناروا که نثارت نکردم! رفتارهایی بس ناشایست نشان معصومیت نگاهت دادم؛ در اوج عشق شیرینت به این مردک پست در پی آرامش صدایت، زمزمه می راندم که دوستم داری و من از خداوندگار نیز شرم نکرده، پوزخند نثار مخلوق کوچکش می گرداندم. آن گاه که در میانه ی خشم خود بر سرت فریاد می کشاندم بروی گم شوی و تو در غایت عجز

نگاهت، غرور می‌شکاندی و اذعان می‌داشتی دلباخته‌ی این مردی؛ پاسخ چه بود؟ عربده ای که شامل دو کلمه بیش نبود، اما خدشه‌ها بر روح افکند... که خفه شوی...

واضحاً همان خاطرات رنج دهنده را به خاطر می‌آورم. به یاد دارم تمام آن بی‌حرمتی‌ها که در حقت کردم و حرف‌هایی که در اوج بی‌تفاوتی احمقانه‌ام از دهان بیرون راندم. گفته‌هایم... که اگر آنگونه نباشی که مورد پسند من است و اگر آنچه نباشی که من بخواهم، سایرین را جایگزینت خواهم کرد. افکارم که مدام در پی آن بودم رهی بیابم بلکه به گونه‌ای آزارت دهم؛ حقیقتی ست دردناک، اما از رنجاندنت، از مشاهده‌ی اشک‌های ریزانت لذت می‌بردم... و لعنت بر من!

جانانم، به جانت قسم پشیمانم! به خداوندگار عادل سوگند، قلبم از یادآوری خاطراتمان فشرده می‌شود و سخنان بی‌رحمانه‌ام به طرزی مداوم در افکارم زنگ می‌زند. حسرت اندر تمامی سلول‌های جانم رخنه کرده، بلند شو دلبر! عاجزانه می‌خواهم بار دیگر سرپا بینمت، که مقابلم بایستی و سیلی جانانه‌ای نثار گونه‌ام کنی، گرچه تاوان عظمت اشتباهم نخواهد بود... سوگند به روح بی‌آلایش که شبان خواب بر من حرام شده است! آخر خودت قضاوت کن که مگر تشابه مشهود آسمان تیره‌ی شب به سیاهی چشمانت می‌گذارد پلک برهم بگذارم؟ به خم ابروانت که امکان ندارد. مشت‌هایم پر از قرص می‌شوند که شاید مسکن‌ها مرا بخوابانند، تا که باشد دردهایم تسکین یابند، گرچه ارزنی هستند مقابل رنج‌هایی که تو کشاندی... خواستار دقایقی خوابم شاید که روی ماهت در خواب بینم و لعنت بر این قرص‌های رنگی! همین‌ها تنها همدم‌های این روزهای ناخوشم هستند...

مشت... مشت...

نخستین روزهای باهم بودنمان را به خاطر داری؟ همان روزهایی که هنوز نیز من چون خودت شیفته بودم و هنوز برق چشمان مشتت غریبه مرا محصور و مدهوش نگردانده بود... خواب چشمانم را نمی‌ربایید مگر سر به زانوانت می‌نهادم. موهای پریشان و برهمم نوازش دستانت را طالب بودند بلکم آرامشی فراگیر وجودم را در بر بکشاند و مدهوش خفتن کردم...

جانا، حال که سخن از اولین‌هایمان به میان آمد، به یاد می‌آورم ما از نخست مسیر و آغاز عاشقی یکسویه، زمین تا به آسمان تفاوت‌ها با یکدیگر داشتیم... اشتباه آن بود دل بر من بی‌غیرت بازی دلبر! من تحت هیچ شرایط وجودی، مناسب احوال آرامت نبودم... من با آن رفتارهای کودکانه‌ام، من با آن بی‌حرمتی‌هایم بانی افت خانواده بودم؛ خانواده‌ای دارای عزت والا... می‌دانی، شاید که ثروتمند نبودند، اما آبرویی میان سایرین داشته، محترم شمرده می‌شدند و من تمام آن احترام را دوده در هوا ساختم... من آن خودخواه، به واسطه‌ی بی‌حرمتی‌هایم عزت خانواده‌ی خود را خرد گرداندم، اما تو...

تو آن کوچک دختر شیرین پدر و عزیز دردانه‌ی مادر بودی. نجابتی زبان‌زد و نگاهی شرمگین، به اصطلاحمان پرنسس بابا! من آن که شب و روزم در هم آمیخته، ولگردی پرسه زن اندر نیمه شب و تو آن آرامی که نظم زندگانی‌ات ایجاب می‌کرد ساعت خوابت از ده مزاحمت نکند... لعنت بر من! آری، بر من... همان که ظلمت‌ها در حق بنده‌ی خاصه‌ی خالق گرداند...

اصلاً دلبر کم، چه شد دلباخته‌ی این مرد رانده از هر سو شدی؟ تو آن دختر متین، از خانواده‌ای اصیل با ثروتی زبان‌زد که پاتوقت بوتیک‌هایی بوده به خواب‌هایم نیز راه نمی‌یافت، چه بود شیفته‌ی منی گشتی که تنها می‌شد گفت دستمان به دهانمان می‌رسد...

لعنت می‌نمایم خود را وان هنگام که به خاطر می‌آورم چنان عاشق گشته بودی که حاضر به آن بودی با نداری‌ام بسازی! کادوهایی که انتظار نداشتی برایت تهیه‌ام و قانع به اندک پول داشته و دارایی‌ام بودی...

آیا حق این مرد نیست که بمیرد؟ شاید هم چنان خوار است که ارزشش از مرگ پایین‌تر است... من آن آدم نادانی که اندر تصورات خویش، ساده لوحانه خود را پیروز میدان می‌دانستم. دست بر هر خطا و زشتی ناپاکی موجود می‌زدم و در پی پوزخند، در مقابله اذعان می‌داشتم از جهت من خیالت پاک باشد! تو آن دختر ساده و معصوم... در آن حال که بازنده جز خویشتن نبودم که با آنچه از خود نشان دادم، تو را از دست دادم... من به فکر تفریحات خود، به فکر گذر خوشی، شبانه روز در نقاط مختلف در پی تفریح و تو آنی که نگران این مرد احمق شده، گریان و ویس‌ها برایم می‌فرستادی و من... در اوج بی‌رحمی، نشنیده تمامشان را پاک می‌کردم! حال طالب یکی از همان‌ها هستم، شاید که بهانه‌ای باشد، که صدایت گرمای عطش وجودم را بخواباند که قطع بر یقین، از صدها قرص رنگی اثر گذارتر خواهد بود...

آری جانانم؛ اینبار قاطعانه می‌گویم، حقیقتاً حق با تو است. به یاد دارم اواخر عمر کوتاه رابطه‌مان چگونه اندر میان گریستنت مشتم بر سینه‌ام می‌کوفتی، من همان آدم بی‌تفاوت و عنوان می‌کردی دل از چشمانت بریده‌ام. آری، دگر دیوانه‌ات نبودم! همان شخصیتی که زمانی اذعان می‌داشتی دلبسته‌ی دیوانگی کردن‌های مداوم او هستی... اما دگر شیفته و دیوانه‌ات نبودم!

حقیقتاً به جرئت می‌توان گفت من آن آدم پست، لایقت نبوده و لیاقت خروار خروار محبت‌های مداومت را نداشتم؛ جنبه‌شان را نداشتم که اندر انتها جفتک پراندم! لیاقتی در حدت

نداشتم که تو را در پی بی رحمی‌ای وحشیانه از خود می‌راندم و بودنت را آزاری می‌دانستم که به دوری ات عادت کرده، به دنبال رضایت لبخند بر چهره می‌نشاندم و پشت سرت تمسخرها روانه می‌کردم... ببخش مرا جانانم! عاجزانه طلب بخشش دارم، از بابت آن حرف‌ها که بی‌شرمانه بر زبان راندم و آن خواسته‌های خُرد کننده بهر شرط ماندنم... آری، این مخلوق رانده‌ی پروردگار همان بد ذاتی ست که برای ماندن ثانیه‌ای کنار معصومیت نگاه بنده‌ی خاصه‌ی خداوند، شرایط نهاده بود... و لعنت!

دلبر؛ جانم به لبانم رسیده، از بینی‌هایم خواهد گذشت! بازگرد، نزدم که قسم بر لطافت روحت، دگر از رویت نخواهم گذشت. سوگند بر تپله‌های درخشان و مشکین نگاهت که دگر نقوش و نگارهای کریح بر تن حک نخواهم کرد. بازگرد جانانم و بین بر حسب همان که خودت عنوان داشته‌ای، این پیراهن به رنگ بخت شومم چهره‌ام را صدها سال مسن تر نشان داده، به ظواهرم نمی‌آید. بازگرد، مگر می‌خواهی زشت تجلی یابم...؟!

زیبا رویم؛ بازگرد! عاجزانه خواستار بازگشت جسم لطیف هستم دلبر، به یکایک نفس‌های بریده ات قسم که سرم دوار گرفته، ناله می‌کند. طالب خمیدگی شانه‌های کوچکت است و به وضوح مکان خالی استحکامشان را حس کرده، چون کودکی بی‌تابی می‌کند که خود به شانه‌های تکیه دهد و اندر سکوتی مطلق که فقط با صدای نفس‌های گرم شکسته می‌شود، آرامشی عمیق و مدهوش کننده را دریابد...

آرامم؛ برخیز! سوگند به گسستگی پیوند میانمان که تو تنها پایبندش بودی، اگر آن چهار دیواری سرد را رها سازی، دگر جانم در رَوَد، دست رویت بالا نمی‌آورم! مرگ را برایم محکمه در آورند، سیلی زیر گوشت نمی‌نشانم... بازگرد مسکن روانم، به هاله‌ی شبگون نگاهت سوگند جانم فدا شود، نمی‌گذارم تنها گوشه‌ای بنشینم، در خود فرو رفته و کز

کمی که دیگران افسرده بخوانندت! لعنتی ام، بلند شو دیگر. چرا پاسخ این ملتسمانه فریاد کشیدن‌هایم را نمی دهی؟ چرا حرف نمی زنی جانانم، برخیز دگر! پس صدای آن آرامش نفس کشیدن‌هایت به کجا رسته است...؟

بازگرد دردانه ام، تو را بر شانه‌هایم می‌نشانم و تا به آن سر دنیا هم اگر بخواهی می‌برمت؛ تو بازگرد، دگر بهانه جور نمی‌گردانم و باشد که روزی صدبار همراهت به همان کافه‌ی همیشگی خواهم آمد... تو بیا، به شرف فنا شده ام، دگر برایت کم و کاستی نخواهم گذاشت آرامم...

تو بیرون بیا، جلب رضایت خانواده ات را به هر قیمتی باشد به دست خواهم آورد، بازگرد که جانم تویی و من دگر جان ندارم نامرد... برگرد که اگر ابدیت آن دنیای موهوم را رها سازی، بلایای آسمانی نیز بر سرم نازل شوند، دقیقه ای تنهایت نخواهم گذاشت...

یکی یک دانه ام؛ تو بازگرد، سوگند به نگاه اشک بارت جبران خواهم کرد. به خداوندی خدا که دیگر از ارتفاع غرور نگاهم، تو را نمی‌نگرم؛ تو بازگرد، من جز با تو سخن نخواهم گفت و اگر جانم بستانند، نمی‌گذارم آب در دلت تکان بخورد!

ظلمت اندرون قبرت رها کن، برگرد و بزن اندر گوشم اگر مردت را سیگار به دست دیدی جانانم. تو بیا که من آنچه باشم تو می‌خواهی... به جان رها شده ات که اندر رفاقت‌هایم برای شخص خودت دل می‌برم، به سوی رفتارهای مبتذل نخواهم رفت، قصد نداری بازگردی...؟ هر آنچه بگویی با جان و دل خواهم پذیرفت، باز نیز نمی‌خواهی برگردی؟ دیوانه ام کردی لعنتی، عزم بازگشت نداری؟ تو بیرون بیا، هر آنچه بخواهی به سرعت برایت آماده خواهد بود، بازگرد مگر صدای مشت کوفتن‌های مداوم را بر قبرت نمی



شنوی؟ تو بازگرد، آنچه از آزادی سهمت است از تو دریغ نخواهم کرد. بازگرد جانانم که
حال برایم آشکار گشته آرامش جانم تویی...

«پایان»

۲۶/۷/۹۹

زمان: ۱۱ ظهر

کیبست: Ghazal.M

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه
فرمایید.

